

پاس حرمت

لعیا اعتمادی

۱۱

حسین، کجائی مادر؟
نرگس خانم از توی آشپزخانه حسین را صدا می‌زند. حسین توی اتاق نشسته و با خودش کلنجار می‌رود. خیلی دلش می‌خواهد تنها باشد. او آن قدر بزرگ شده که می‌توانست معنی خیلی از چیزها را بفهمد. لباس مشکی، امام حسین، حقیقت، جوانمردی...

این‌ها کلماتی بودند که امروز حسین بارها و بارها درباره آن‌ها فکر کرده بود. شاید اگر آقا نبی آن حرف‌ها را نرده بود، هیچ وقت او درباره این چیزها فکر نمی‌کرد.

- حسین چون مادر چرا جواب نمی‌دی؟
نرگس خانم باز حسین را صدا می‌زند. اما حسین جوابی نمی‌دهد. آخر او غرق خیالاتش است. او به کلمات توی ذهنش فکر می‌کند.

بچه‌ها در زمین خاکی پشت مدرسه جمع شده‌اند. سعید و حسین عرق‌ریزان و نفس زنان روی خاک‌ها غلت می‌خورند. گوشه لب سعید چاک خورده است. لباس حسین

پاره و دکمه‌هایش آن طرف‌تر روی زمین افتاده است. دیگر رنگی از

سیاهی بر روی لباسش نمانده است. صدای بچه‌ها بلند است. آفرین حسین! آفرین سعید!...

حسین چانه‌اش را می‌خاراند، پس که این‌طور، حالا ما شدیم بچه‌دهاتی!

سعید عصبانی دندان غروچه‌ای می‌کند و زیر لب می‌گوید: بچه‌دهاتی!

حسین، ساق پای سعید را می‌پیچاند. صدای فریاد سعید بلند می‌شود. آخ! ولم کن بچه‌دهاتی.

هیاهو و ولوله‌ای توی بچه‌ها می‌پیچد. آقا نبی جلو می‌آید. سعید و حسین را از هم جدا می‌کند. بچه‌ها با چشم‌هایی متعجب آقا نبی را نگاه می‌کنند. مرد لاغر اندام کوتاه قدی که

سی‌سالی می‌شود توی محله پایین نانوايي دارد. آقا نبی سر تا پای سعید و حسین را برانداز می‌کند و با صدایی که از عصبانیت بلند است، می‌گوید:

باریکلا، احسنت!...

قطره اشکی بر روی صورت آقا نبی می‌لغزد. ما هیچی. حداقل از اون لباسایی که پوشیدید، خجالت بکشید. حرمت همه چیز و زیر پا نذارید.

لباس مشکی پوشیدن، سینه زدن و گریه کردن راحته، اما حرمت نگه داشتن کسی که به احترامش این کارا رو می‌کنی سخته. همت و جوانمردی

می‌خواد. قربون آقا برم. کی گفتن تو عزای ما لباس مشکی بپوشید و برید تو کوچه و خیابون حرمت ما را

زیر پا بزارید...

آقا نبی این حرف‌ها را می‌گوید و می‌رود و حسین و بچه‌ها را با یک دنیا حرف، تنها می‌گذارد.

حرف‌هایی که حسین و هزاران مثل حسین را به فکر فرو می‌برد.

